

# مغاک جنون

جرج آتوود

ترجمه

پیوند جلالی - آرش مهرکش

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران، ۱۴۰۲



## روان‌درمانی؛ یک علم انسانی

چه جنون‌ها که - در چشم جان -  
والا ترین درایت‌ها است،  
و چه عقل‌ها، که جز دیوانگی محض نیست.  
امیلی دیکینسون

از همان سال‌های اول تحصیلات دانشگاهی‌ام، در اوج شور جوانی، معتقد بودم درمان بیماری‌های شدید روانی فرصتی برای کشف رازهای ذهن و راه یافتن به اعماق وجود انسان است. خوشبختانه توانستم زندگی‌ام را صرف همین کار کنم. فصول این کتاب مجموعه‌ای از ایده‌ها است که طی پنجاه سال کار در این حوزه به ذهنم رسیده است.

نمی‌توانم ادعا کنم سفر اکتشافی من پرده از راز ذهن انسان برداشته، اما می‌توانم بگویم به برداشت‌هایی منجر شده که دست‌کم برای خودم جالب توجه بوده‌اند. مطالب این کتاب در قالب سلسله ایده‌هایی تنظیم شده که تجربیات بالینی مهم و تأملات نظری و فلسفی مربوط به ماهیت روان‌درمانی را شامل می‌شود.

## مورد گریس<sup>۱</sup>

هر درمانگری در آغاز کار خود با یک مورد بالینی برخورد می‌کند که سرنوشت حرفه‌ای او را رقم می‌زند. در اینجا داستان زنی را شرح خواهم داد که کار با او به من آموخت روان‌پریشی چیست و برای درک و درمان فروپاشی روانی بیمار، به چه نوع تجربه‌ی درمانی‌ای نیاز داریم. مواجهه‌ی ما بین سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۲ رخ داد، زمانی که دوره‌ی فوق‌دکتری خود را در رشته‌ی روانشناسی بالینی در مرکز سلامت روان میزوری<sup>۲</sup> در کانزاس سیتی ایالت میزوری می‌گذراندم. آنچه کار در این مرکز را برایم جذاب می‌کرد این بود که رئیس آموزش بالینی آن اوستن دلوریه<sup>۳</sup>، روان‌درمانگر مشهور و مؤلف کتاب تجربه‌ی واقعیت در کودکان اسکیزوفرنیک (۱۹۶۲)، بود. دلوریه مشاور بالینی من در رویارویی با تجربیاتی بود که نقل خواهد شد.

ابتدا اجازه دهید چند کلمه درباره‌ی مواجهه‌ی نخستم با بیماری ۲۸ ساله، که او را گریس می‌نامم، بگویم. یک روز صبح زود - ساعت ۳ بامداد - این خانم را، در حالی که داد و فریاد می‌کرد، به کلینیک غربالگری بیمارستان آوردند. موهایش ژولیده، چشم‌هایش از حدقه بیرون‌زده و لباسش خیس عرق بود. او می‌خواست یکی از مقامات بیمارستان را ملاقات کند. من خودم را به عنوان آن شخص معرفی کردم و نشستیم تا داستانش را بشنوم. گریس چند ساعت پیش از آن شاهد هجوم پرتوهای درخشانی از نور طلایی به اتاقش بود و معتقد بود این نورها به‌طریقی وارد بدنش هم شده‌اند. از او پرسیدم به نظرش چه اتفاقی افتاده. با صدایی بلند پاسخ داد: «با عیسی مسیح هم‌خوابه شدم!... پُر از انرژی عیسام و چیزی نمونه بترکم!» از سال‌ها پیش چنین تشخیصی روی این بیمار گذاشته بودند: اسکیزوفرنی، نوع پارانوئید،

1. Grace

2. Western Missouri Mental Health Center

3. Austin Des Lauriers

DSM-II<sup>۱</sup>: ۲۹۵/۳ او همه ملاک‌های این اختلال را داشت: نشانه‌های آشکار اختلال تفکر، عاطفه نامتناسب، توهم و هذیان بزرگ‌منشی.

تحت نظارت دکتر دلوریه، جلسات روزانه‌ای را با گریس ترتیب دادم. او را پنج روز در هفته ملاقات می‌کردم. همچنین تحت درمان فنوتیازین<sup>۲</sup> قرار داشت. هرچند داروها تا حد زیادی او را آرام کرده بود، به نظر نمی‌رسید تأثیری بر هذیان‌های مذهبی‌اش گذاشته باشد. دنیای هذیانی او بسیار پیچیده بود و سعی من در ماه‌های اول درمان این بود که با جنبه‌های مختلف آن آشنا شوم. همچنین با کمک خودش و اعضای خانواده‌اش، تاریخچه کاملی از زندگی او کسب کردم.

گریس عمیقاً درگیر خدا، کلیسای کاتولیک و رسالت ویژه‌ای بود که در زندگی بر عهده داشت. او خودش را تجسم روح القدس و یکی از اعضای تثلیث مقدس می‌دانست و معتقد بود وظیفه دارد صلح را در جهان برقرار سازد تا زمینه برای آخرالزمان و ظهور عیسی مسیح مهیا شود.

هذیان‌های این بیمار به لحاظ منطقی از جهاتی متناقض بودند، اما اگر آن را از وجه نمادین می‌دید، می‌توانستی مضامین مکرری را در آنها تشخیص بدهی. او خود را عضوی از تثلیث مقدس می‌دانست که در این جسم حلول کرده تا سبب‌ساز ظهور مسیح و منجی باشد. این کار او زمینه را برای عروجش به زندگی ابدی در بهشت و رستاخیز و رستگاری همه انسان‌ها مهیا می‌کرد. معتقد بود خدای پدر و خدای پسر نیز صورت زمینی به خود گرفته و در بدن دو تن از آشنایانش حلول کرده‌اند: خدای پدر در بدن اسقف منطقه‌اش متجلی شده بود، مردی که گریس در کودکی چند سال به عنوان خدمتگزار کلیسا برای او کار کرده بود؛ خدای پسر، عیسی مسیح، در مرد

۱. ویراست دوم کتاب راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی که توسط انجمن روان‌پزشکی آمریکا چاپ می‌شود. در بسیاری از کشورها، این کتاب مرجع رسمی طبقه‌بندی و تشخیص انواع اختلالات روانی است. - م.

۲. Phenothiazin: دسته‌ای از نسل اول داروهای ضدروان‌پریشی که در دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ از محبوبیت زیادی در میان روان‌پزشکان برخوردار بود. - م.

دیگری حلول کرده بود که مشاور دوران هجده- نوزده سالگی گریس بود. او هم کاتولیک متعصبی بود و به گریس که آن زمان دچار افسردگی شدیدی بود، کمک کرده بود. گریس عشق زیادی نسبت به این مشاور پیدا کرده بود، اما رابطه آنها در نوزده سالگی و با شروع ناگهانی علائم روان‌پریشی‌اش، قطع شده بود. هرچند در این زمان ده سالی می‌شد که او را ندیده بود، مشتاقانه انتظار آخرالزمان را می‌کشید تا در این تثلیث مقدس با او بیامیزد. بیمارم گویی خیال‌هایی در مورد باردار بودنش در سر می‌پروراند و معمولاً صبح‌ها فریاد می‌زد: «احساس تهوع دارم. دردم گرفته!» یک روز، بی‌اختیار در جوابش گفتم نگران نباشد، زیرا حامله نیست. از خنده روده‌رُ شد. هرچند هیچ‌وقت مستقیماً ادعا نکرد مادر مسیح است، روشن بود که با مریم عذرا همانندسازی<sup>۱</sup> کرده است. او همچنین معتقد بود شخصاً با پاپ در رُم ارتباط دارد. بیشتر مواقع در توهمی آشکار، در آسمان به سوی واتیکان پرواز می‌کرد، جایی که در آن به زمین فرود می‌آمد و به آرامی روی زانوان پاپ می‌نشست. در توضیح بیشتر می‌افزود که مجمع کاردینال‌ها قصد دارد به او لقب «قدیسه» بدهد و او مشتاقانه منتظر اعلامیه رُم در این زمینه بود. اکنون مصیبت دردناک و مهمی را شرح می‌دهم که در دوران کودکی برایش اتفاق افتاده بود. او واقعه‌ای را تجربه کرده بود که شاید زیان‌بارترین کاری باشد که والدی در حق فرزندش می‌کند: خودکشی پدری که برایش بسیار عزیز بود. گریس در آن زمان ده سال داشت. این رویداد ناگوار مادرش و در واقع کل خانواده - دو برادرش - را در هم شکست و کسی نبود که در کنار آمدن با تبعات آن به او کمک کند. یک روز بعد از ظهر، پدرش بدون هیچ هشدار قبلی رگش را زده و خود را از درختی حلق‌آویز کرده بود.

رویدادهای این‌چنینی اثری بی‌نهایت ویرانگر دارد. خودکشی علاوه بر آنکه موجب فقدان آسیب‌زا می‌شود، رابطه‌ای را که کودک تصور می‌کرده

۱. identify: فرایندی روانی که طی آن فرد بخشی از ویژگی‌ها، جنبه‌ها و نقش‌های شخص دیگری را به خود می‌گیرد و به نسخه ناقص یا کاملی از او بدل می‌شود. - م.

با والدش داشته، از میان می‌برد. از آنجا که در این کار عمد و انتخابی از جانب والد وجود دارد، کودک به این نتیجه می‌رسد که برای والدش مهم نبوده است. از این رو، خودکشی والد، واقعیت دنیای کودک را هدف قرار می‌دهد. هرآنچه کودک به عنوان واقعیت می‌شناخته، ناگهان بی‌معنی می‌شود؛ او ایمانش را به ادراکات و تصورات خود از دست می‌دهد و تنها این باور برایش باقی می‌ماند - باوری که پیش از این به ذهنش خطور هم نمی‌کرد - که حتی به قدر زنده ماندن پدر یا مادرش هم ارزش نداشته است. کودکی که چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده، نیازمند حمایت جدی است تا راهی برای پشت سر گذاشتن این بحران بیابد، راهی که نگذارد زندگی‌اش را پیوسته خراب کند. اما معمولاً سایر اعضای خانواده به قدری از چنین مرگی آسیب می‌بینند که کاملاً دور از دسترس هم هستند و همین موقعیت را پیچیده و دشوار می‌کند. همه اینها در سن و سالی کم بر سر بیمار من آمده بود.

گریس چطور از تراژدی مرگ پدرش به عضویت در تثلیث مقدس رسید؟ چطور می‌توان از فقدان کمرشکن به سرنوشت مسیحایی و آخرالزمانی رسید (اتوود، ۱۹۸۷)؟ همچنان که به داستان غم‌انگیز بیمارم گوش می‌دادم، این سؤالات از ذهنم می‌گذشت. البته به هیچ وجه نمی‌شد اینها را از او پرسید، چرا که در حالت هذیانی قادر به گفت‌وگوی عادی نبود. هر وقت بحثمان به این مسائل می‌رسید، هیجان‌زده می‌شد و احساس قدرتی خداگونه تمام وجودش را فرامی‌گرفت. برای مثال، اگر از سر بی‌احتیاطی از او می‌پرسیدم چرا مشاورش تجسم عیسی مسیح است - اوایل از این دست سؤالات ناپخته زیاد می‌کردم - از صندلی‌اش خیز برمی‌داشت و فریاد می‌زد: «من حقیقتم، من راهم، من نورم، شاید هم رنجم، اندوهم، دردم، این شکل انسانی عیسی مسیح، نه شکل خدایش!» به تدریج آموختم که مستقیم از جزئیات زندگی مذهبی‌اش پرس و جو نکنم و در آن جلسات اول، برای دقایق کوتاهی می‌توانستم

با او گفت و گوهای نسبتاً منسجمی دربارهٔ سابقهٔ کودکی اش و جنبه‌های عینی درمانش در بیمارستان داشته باشم.

پاسخ به این پرسش که چطور گریس از مرگ پدرش به توهم و هذیان رسید، به راهی مربوط می‌شود که کوشید در سال‌های بعد از این واقعهٔ دلخراش بیاید. این راه، راه پناه بردن به درون، دعا‌های مخفیانه، تلاش برای نزدیک شدن به خدا و طلب آرامش در دستان عیسی مسیح بود. او با منجی خود عهدی بسته بود: اگر منجی گریس را در پناه اتحاد با خود می‌پذیرفت، گریس هم خودش را دگرگون می‌کرد و موجودی یکسره روحانی می‌شد. او که تعهدات سری خود را با احدی در میان نگذاشته بود، در هفده سالگی با پیوستن به صومعه سعی کرد یگانگی با خداوند را جامهٔ عمل بپوشاند. او قصد داشت راهبه و مبلغ شود و باقی عمر دنیوی خود را وقف خدمت به فقرا و دردمندان کند. او مجدانه کوشید تا برای یگانگی با خدا، وجود خود را یکسره از علایق و نیازهای شخصی، از جمله علایق جنسی نوظهورش، بیالاید. با وجود این، نتوانست دورهٔ طلبگی اش را در صومعه به پایان برساند و پس از یک سال درگیری درونی، گرفتار افسردگی عمیقی شد. این همان زمانی بود که از مردی از اعضای کلیسا، که به بسیاری از کشیش‌ها و راهبه‌ها مشورت می‌داد، مشاوره گرفت.

هرچند گریس جلساتش با آن مرد را به‌طور مفصل برایم تعریف کرد، قصد ندارم آنها را اینجا بازگو کنم، همین بس که او به این منجی تازه گره خورده بود و بی آنکه او را در جریان تصورات خود قرار دهد، گمان می‌کرد مسیح را یافته است - معجزه‌ای رخ داده بود و این مشاور خود خدایش بود. اما جذابیت و لذت روحانی‌ای که سرانجام در حضور این مرد یافته بود، جای خود را به احساسات دیگری داد: سروکلهٔ کشش جنسی گیج‌کننده و ترسناکی در رابطهٔ او با مشاورش پیدا شد و او نمی‌توانست میل وافر خود به تماس جسمی و شهوانی با مشاور را از سر بیرون کند. همچنین احساس می‌کرد مشاورش به او خوب گوش نمی‌دهد و با اینکه مرتبهٔ شبه‌الاهی دارد،

رنج گریس برایش مهم نیست. او که هرگز کلامی در این باره با مشاورش سخن نگفته بود، یک روز بی‌مقدمه به دفترش رفت و فریادزنان گفت: «عیسی مسیح منو تنها گذاشت!»

گریس بلافاصله از دفتر مشاور بیرون آمده و دیگر به جلساتش با او ادامه نداده بود. چند روز بعد برای اولین بار، غرق در هذیان‌های مذهبی (مشابه آنچه من در ملاقات اولم با او دیدم)، در بیمارستان بستری شد. نه مشاورش و نه او، تلاشی برای برقراری تماس مجدد با یکدیگر نکردند. با این حال، این باور متزلزل کماکان در سر گریس جریان داشت که خدا را در مشاورش یافته است.

طی شش سال بعد، گریس بارها بین ثبات نسبی و مشغله ذهنی شدید با مذهب در نوسان بود. در این دوره دست‌کم ده بار بستری شد که بعضی از آنها چند ماه به طول انجامید. سرانجام، چند روز پس از تولد ۲۸ سالگی‌اش بود که برای اولین بار یکدیگر را در بحبوحه آخرین دوره توهم‌ها و هذیان‌هایش ملاقات کردیم.

من وقت زیادی را با گریس می‌گذراندم. شش یا هفت ماه اول تقریباً هر روز او را می‌دیدم و گاهی جلساتمان تا دو ساعت طول می‌کشید. در طول این جلسات می‌دیدم که به من دلبستگی پیدا کرده - صبح‌ها که به بیمارستان می‌آمدم منتظرم نشسته بود و عصرها که آنجا را ترک می‌کردم آخرین کسی بود که مرا بدرقه می‌کرد. با این حال، هیچ پیشرفتی در روند خیال‌پردازی‌های مذهبی‌اش حاصل نمی‌شد. این خیال‌پردازی‌ها گاهی آنقدر قوی بود که جلوی هر گونه مکالمه معناداری را می‌گرفت. او بیشتر اوقات به شیوه‌ای تحکم‌آمیز رفتار می‌کرد و دستوراتش را فریادزنان به گوش من می‌رساند. به من وعده می‌داد اگر به فرمان‌های او عمل کنم، هشیاری‌ام را افزایش خواهد داد و معنویت مرا تقویت خواهد کرد. یک بار چشمانش را عمیق به چشمانم دوخت و گفت: «دکتر! دارم تو رو از اینجا [نزدیک زانوانش] می‌رسونم به اینجا! [فریادزنان دست‌هایش را بالای سرش برد!]»



او تحمل شنیدن هیچ پاسخی را از طرف من که مرتبط با گفته‌هایش نباشد، نداشت. بسیار پیش می‌آمد که از خشم جیغ بکشد: «وسط حرفم نپر، داری وسط حرفم می‌پری، وسط حرفم نپر!»

کمترین چیزی که می‌توانم بگویم این است که این لحظات را با مشقت بسیار تحمل می‌کردم، زیرا ایده‌های گریس تقریباً همیشه از جنس کشف و شهودهای مذهبی غیرقابل فهم و نامنسجم بود. او علاوه بر کلمات، از نقاشی‌هایی که قبلاً کشیده بود برای بیان منظورش استفاده می‌کرد. بیشتر آنها حول موضوعات مذهبی (مانند مصلوب شدن مسیح، رستاخیز، مریم عذرا و غیره) می‌چرخید، اما برخی دیگر تصاویری از آتش و ویرانی بود که روی آنها با خطی ناشیانه و با حروف بزرگ نوشته بود «من درد هستم» «من خشم هستم» یا صرفاً «من هستم».

یک روز، پس از چند ماه از شروع درمان، گریس به من گفت که پروژه‌ای مخفی وجود دارد که دو سال پیش آن را شروع کرده و اکنون در آستانه به اتمام رساندن آن است. از او پرسیدم پروژه درباره چیست و او مجدداً با فریاد پاسخ داد: «برنامه‌م اینه که به طلا<sup>۱</sup> برسیم!» ابتدا متوجه نشدم چه گفت. پرسیدم: «به هدف<sup>۲</sup>?» تکرار کرد: «به طلا<sup>۱</sup>!»

آن‌طور که من با زحمت بسیار فهمیدم، این پروژه که ظاهراً دو واژه هدف (goal) و خدا (God) را در یک کلمه متراکم کرده بود، شامل مجموعه‌ای از مراقبه‌ها (مدیتیشن) و نیایش‌های پنهانی بود که عواطف شفافبخش و سرشار از مهر او را برای جهانیان به ارمغان می‌آورد. مراقبه‌های او واسطه‌ای بود که عشق خداوند را به انسان‌ها می‌رساند. هدف این پروژه بازگرداندن صلح به جهان و همچنین مهیا کردن زمینه رستاخیز مسیح و آخرالزمان بود. گریس تصور می‌کرد برای اجرای این رسالت، باید با مشاور خود، مردی که او را عیسای زمینی می‌دانست، دیدار کند. آن دو پس از اتحاد با یکدیگر، به همراه اسقف، در درخشش تابناک تثلیث، به بهشت می‌رفتند. سپس

1. my gold

2. your goal?

آخرالزمان فرامی‌رسید، روح انسان‌ها در محکمه الهی حاضر می‌شد و عروج نهایی همگان به بهشت رخ می‌داد. «رسیدن به طلا» به معنی دستیابی به وحدت با خدایی بود که چند ماه پیش در قالب آن نور معجزه‌آسا بر او ظهور کرده بود. او سپس دستوراتش را ابلاغ کرد: «ازت می‌خوام با مشاور قبلیم دکتر اس. تماس بگیری و قرار ملاقات منو باهاش ترتیب بدی. همین که گفتم!»

بار اول که در برابر این فرمان از خود دودلی نشان دادم و تردیدم را نسبت به عاقلانه بودن آن ابراز کردم، با خشم زیاد پاسخ داد: «خوب گوش کن ببین چی میگم! اگه می‌خوای من رو بشناسی و با من در ارتباط باشی، بخشی از برنامه من هستی و کاری رو می‌کنی که من میگم. همین حالا!» این نقطه‌ای بحرانی در رابطه ما بود. بر سر یک دوراهی مانده بودم: همراه شدن در این سفر و اطاعت از دستوراتش، یا نپذیرفتن آن و بیرون آمدن از زندگی‌اش. او این فرمان را با قاطعیتی خلل‌ناپذیر بیان کرد و من اصلاً مطمئن نبودم چه جوابی باید بدهم. از او خواستم یک روز به من فرصت دهد تا تصمیم بگیرم.

تا آن زمان بیش از ۱۲۰ ساعت با هم حرف زده بودیم و احساس می‌کردم بیشتر و بیشتر در طغیان مذهبی او غرق می‌شوم. یک روز که داشتم با بیمار دیگری بیلارد بازی می‌کردم، گریس با عجله وارد اتاق بازی شد، ما را از سر میز کنار زد و توپ بیلارد سفیدی را در دست گرفت و فریاد زد: «این روح‌القدس!» سپس ضربه محکمی به توپ زد و با رضایتی عمیق برخورد آن با توپ‌های دیگر و پراکنده شدن آنها بر روی میز را مشاهده کرد. یک بار دیگر، بعد از یک جلسه دشوار دوساعته که آکنده از گفت‌وگو درباره مسائل مختلف مذهبی بود، وارد اتاقی شد که بیماران دیگر در آن مشغول بازی بینگو<sup>۱</sup> بودند. در مقابل همگان ایستاد و با صدای بلند اعلام

کرد: «پروردگارا شفا پیدا کردم! پروردگارا نجات پیدا کردم! پروردگارا من شادی‌ام! می‌دونی کی منو نجات داد؟ اون مرد بزرگ، دکتر آ. ایییینه!»  
 آن شب، بعد از آنکه گریس دستوراتش را برای اتحاد مجدد با مشاورش مطرح کرد، خیلی جدی به آن فکر کردم. همچنین صحبت کوتاهی با استاد راهنمایم دکتر دلوریه کردم که معتقد بود روان‌درمانی اصلی‌ترین مسیر در درمان اسکیزوفرنی است. پیشنهاد او این بود که با قاطعیت در برابر تقاضایش بایستم و به این ترتیب حضورم را در دنیای او به عنوان پایه و اساس درمان و بهبودش تثبیت کنم. دلوریه معتقد بود تمام دستورها و تهدیدهای افراطی بیمارم در واقع چشم داشتن به قدرتی بیرون از خودش است که می‌تواند سرانجام بر آن تکیه کند و اکنون نوبت من است که در رابطه‌ای که طی ماه‌ها با او شکل داده‌ام، به او کمک کنم این قدرت را بازیابد. به اعتقاد او، وقت آن بود که طلوع کنم و بدرخشم.

عصر روز بعد گریس را دیدم و این بار ملاقاتمان برای هر دوی ما تجربه بسیار متفاوتی بود. وقتی نشست و می‌خواست درباره برنامه سَری و دستورات مربوط به آن توضیح دهد، او را متوقف کردم و خواستم ساکت باشد تا حرف‌های مرا بشنود. وقتی فریادزنان گفت دارم وسط حرفش می‌پریم، گفتم این‌طور نیست؛ حالا او بود که وسط حرف من می‌پريد و باید ساکت می‌شد و به من گوش می‌داد. بالاخره سکوت کرد. من با لحنی آرام اما جدی به او گفتم:

الآن هفته‌ها و ماه‌های زیادیه که داریم همو می‌بینیم و من با دقت به همه حرف‌ها گوش کرده‌م. حالا می‌خوام یه چیزی بهت بگم و باید خوب بهم گوش کنی. درباره برنامه‌ت خیلی حرف زدیم. می‌خوام بدونی که من یه برنامه جدید دارم، برنامه‌ای برای تو، و توی این برنامه قراره حال تو خوب بشه، از بیمارستان مرخص بشی و بری پیش

کسایی که دوست دارن. در خصوص ملاقات‌های احتمالی هم، هیچ ملاقاتی در کار نیست جز ملاقات من و تو، چون برنامه‌ای که ازش حرف می‌زنم فقط در صورت همکاری ما دو نفر عملی میشه. فقط یه نفر روی کره زمین هست که لازمه به دیدنش فکر کنی و اون منم.

ابتدا سعی می‌کرد حرفم را قطع کند، اما هر بار او را متوقف می‌کردم و از او می‌خواستم به حرف‌هایم گوش دهد. سپس منظورم را با عبارت‌های کمی متفاوت بیان می‌کردم. شاید سه بار این کار را انجام دادم. سرانجام از مقاومت دست کشید و بعد از چند دقیقه سکوت، به گریه افتاد. پیش از این هرگز گریه‌اش را ندیده بودم. نیم ساعت بی‌وقفه گریه کرد و در آخر گفت: «ممنونم. حالا میرم بیرون.»

روز بعد، کنجکاو و نگران از اینکه مواجهه آخرمان چه تأثیری داشته، به بیمارستان آمدم. بیمارم آنجا نبود؛ کارکنان بیمارستان را متقاعد کرده بودم که او اجازه دهند یک روز را در خانه با مادرش بگذرانند. با منزلشان تماس گرفتم تا ببینم جریان چیست. مادرش، که پیش از این بارها با او صحبت کرده بودم، به من گفت:

دکتر! چیکار کردین؟ دخترم دوباره خودش شده! امروز او مد خونه، کنارم نشست، توی ایوان چای خورد، آخرین خبرها رو پرسید و پشت سر همسایه‌ها غیبت کرد. چه اتفاقی افتاده؟ خود خودش شده! همون دختری که می‌شناختم و خیلی وقت پیش ناپدید شده بود! معجزه شده!

کمی بعد، بیمار را ملاقات کردم. در کمال شگفتی، فردی را دیدم کاملاً معقول، علاقه‌مند به دنیای روزمره و بدون ذره‌ای مشغله مذهبی که سال‌ها بود بر زندگی و افکارش سایه انداخته بود. او از میل خود به ترک بیمارستان، پیدا کردن شغل و کمک به مادرش در کارهای خانه خبر داد.

مشاهده این تغییر، شوکه کننده بود. بیماری با اسکیزوفرنی پارانوئید شدید، آتشفشانی از علائم آشکار، یک‌شبه و ظاهراً به دنبال مکالمه‌ای نیم‌ساعته ناپدید شده و جایش را فردی کاملاً سالم گرفته بود. در کار با روان‌پریشی، دیگر هیچ‌گاه چنین پدیده‌ای را ندیدم. این تجربه همچنین به من نشان داد کسانی که می‌گویند بیماری به اصطلاح اسکیزوفرنی با روان‌درمانی بهبود نمی‌یابد، نمی‌دانند از چه چیزی حرف می‌زنند. باید تجربه‌ای مثل این داشته باشید تا ممکن را از ناممکن تشخیص دهید.

گریس چند مرتبه دیگر دچار عودهایی (بعضاً شدید) شد که در آن مجدداً در تخیلات مذهبی و در انتظارات مربوط به یگانگی با خداوند غرق می‌شد. با این حال، من هر بار نطق کوتاهم را تکرار می‌کردم و حرف‌هایم تأثیر خوبی بر او می‌گذاشت. او می‌توانست چند هفته بعد بیمارستان را به مدت چند سال ترک کند. او برای مدتی طولانی به حمایت من نیاز داشت و تا یک سال پس از آن جلسه پربار می‌پرسید آیا من هم از نوعی نیروی معجزه‌آسا یا اهمیت کیهانی برخوردارم. من پاسخی به این اظهار نظرها نمی‌دادم، زیرا به نظرم بیانگر وابستگی او به ارتباط ما در جریان بازسازی دنیای شخصی از هم‌پاشیده‌اش بود. البته واقعاً کم‌پیش می‌آمد که این پرسش را جدی مطرح کند. برایم کمی عجیب بود که پس از بیان برنامه‌خداگونه خودم برای گریس، تقریباً هیچ کاری لازم نبود انجام دهم جز آنکه به‌لحاظ هیجانی در دسترسش باشم. در سال‌های بعد، می‌دیدم که به موازات کاهش وابستگی شدیدش به جلسات پرتکرار، به تدریج توانسته روی پای خودش بایستد. همچنین دیدم که با واقعیت دردناک تصمیم پدرش برای خودکشی کنار آمده. او با من و اعضای خانواده‌اش از غم و خشمی که نسبت به پدرش بابت انتخاب خودکشی داشت، مفصل صحبت کرد. سی سال بعد از آن به‌خوبی زندگی کرد، اما متأسفانه در ۵۸ سالگی بر اثر سکته قلبی درگذشت. مرگ زودهنگام گریس بسیار غم‌انگیز است، زیرا او یکی از نیک‌ترین انسان‌هایی بود که می‌شناختم. در تمام این سال‌ها گاه‌به‌گاه با او تماس